

گوشه‌ی پیراهن تو

مریم سلطانی

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	سلطانی، مریم
عنوان و نام پدیدآور	: گوشه‌ی پیراهن تو / مریم سلطانی .
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری	: ۹۹۵ ص.
شابک	: 978-964-193-407-3
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

گوشه‌ی پیراهن تو

مریم سلطانی

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

نمونه خوان: آرزیتا حسن نوری

لینوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-407-3

مریم سلطانی ۳

۴ گوشه‌ی پیراهن تو

مقابل آینه ایستادم و به آرامی حوله‌ی کوچک دور موهایم را باز کردم. نگاهم از داخل آینه روی موهای نمودارم که پیچ و تاب زیبایی داشت نشست و دستم سمت میز و قوطی کرم دراز شد. سیاهی‌اش کنار پوست مرطوب و ملتهبم زیادی در چشم بود. انگشتم را درون قوطی کرم فروبردم که صدای «قیژ» در نگاهم را ناخودآگاه عقب برد.

دلم با دیدنش دوباره و هزارباره فروریخت. چند قدمی من ایستاد و حوله کوچک میان دستانش را روی موهایم کشید. چشمانش با دیدنم برقی زد و گوشه‌ی لبش انحنای گرفت. حوله‌ای را که دورگردنش داشت با دو دست گرفت و سالانه قدمی جلو گذاشت. مسیر نگاهش با هر قدمش جابه‌جا شد و دست من ناخودآگاه و خجالت‌زده سمت یقه‌ی حوله‌ام رفت.

خندید و چشمانش را به‌کندی گرفت و به صورتم داد.

- گاهی می‌مونم کدوم روتو باور کنم. آلا نتو یا...

انگشت شستش را بالا برد و از روی شانه به عقب اشاره کرد.

- یا اون‌ی که اون تو تا دو دقیقه پیش با من بود!

به اخم مصلحتی‌ام خنده‌ای زد و پشت سرم مقابل آینه ایستاد. با حس گرمای تنش، دلم آوار شد و موجی دلپذیر از زیر پوستم عبور کرد و قلبم بی‌اختیار اوج گرفت. موهایم را از روی شانه با صورتش کنار زد و بوسه‌ی نرم و آرامش بناگوشم را نشان گرفت. سرم ناخودآگاه کج شد. گرم شده بود! از کنارگردن کجم به آینه و من نگاه می‌کرد. زیادی کاربلد بود و می‌دانست آدمی چون مرا چطور رام خود و خواسته‌اش کند. زبری چانه‌اش را روی شانه‌ام کشید و سرش را پایین‌تر آورد. موهای خیسش روی صورتم کشیده شد و این بار لبانش روی استخوان

۶ گوشه‌ی پیراهن تو

ترقوه‌ام مکثی کرد. هرم نفسش روی پوست مرطوب‌گردنم حال‌م را بد و هورمون‌های زنانه‌ام را یک‌دفعه و ناخواسته فعال کرد. از خودم و او که این‌طور بلد بود با دلم بازی کند حرصم گرفت. از میلی که درونم هنوز سرکوب نشده بود! از داخل آینه نیم‌رخ مصممش را نگاه و با صدایی که چون تن سرمزده‌ام لرز داشت، صدایش کردم.

- می‌لاد!

تنها واکنشش به شنیدن نام و لرزش صدایم نفس‌های تند و صدای خش‌دارش بود.

- هووم؟

نیازی به جواب نبود. خواسته‌ام را می‌دانست، اما مثل همیشه به حال و خواهم توجه نشان نداد. دستش را عقب برد و بدون آن‌که مجالی دهد، از پهلویم گرفت و تنم را با یک حرکت و به سرعت چرخاند. انتهای موهای خیس‌م شلاق‌وار روی صورتش کوبیده شد. چشمانش را کوتاه بست و سرش را کمی عقب کشید. از همان فاصله‌ی اندک به چشمان پریشانم زل زد و دستش را آرام سمت کمر بند حوله‌ام برد. قلبم زیر سینه پرصدا و پرنیاز کوبید.

کلافه سر تکان دادم. از خودم که با حرکت سر انگشتان و لبانش تمام تنم نیاز شده بود عاصی بودم. از هورمون‌هایی که قصد آرام شدن نداشتند.

تنش را به تنم چسباندم و قدمی جلو گذاشتم. گودی کمرم به میز چسبید. چشمان خمارش را به نگاهم داد و خش‌دار زمزمه کرد:

- نمی‌دونم باید این چند روز رو چطور بدون تو...

جلوتر آمد و قدمی پیش گذاشت. بوی صابون خوش‌بویش دماغم را پر کرد. سرانگشتانش را نرم و آرام روی پوست شانهم کشید. مورمورم شد و شانهم راستم که از حوله‌ام بیرون افتاده بود ناخودآگاه بالا رفت. لبانش روی شانهم مکثی کرد و چشمانش برای بهتر دیدنم کج شد. نگاه از نگاه داغ و پرنیازش

مریم سلطانی ۷

گرفتم. نرم و عمیق جایی مابین گردن و شانه‌ام را بوسید.

- تموم این چند روز فکرم تویی.

دماغش را زیر موهای نمدارم برد و عمیق بوکشید.

- آدمو دیوونه می‌کنی.

لبانم را به زحمت تکانی دادم.

- دیروخته... بهتره...

«هیش» کشیده و بی توجهی اش به حرفم، لبانم را بست و زیر دندانم برد.

پهلویم را محکم گرفت.

- باهام راه بیا...

حرکتی به تنش داد. با دستانی رعشه گرفته بی هوا لبه‌ی میز را چسبیدم.

صدایم بدون آن‌که بخواهم رنگی از التماس به خود گرفت.

- خواهش می‌کنم!

حرفم را نشنید. نخواست که بشنود. می‌دانستم تا به خواسته‌اش نرسد عقب

نمی‌کشد. می‌شناختمش... میل سیری ناپذیری داشت و همین کلافه‌ام می‌کرد.

چشمانم را پرحرص روی حرکت دستان او و میلی که با تمام خودداری‌ام

درون خودم هم به پا شده بود بستم. سعی کردم در آن لحظه فکرم را از اتفاقی که

بی اختیار من در حال افتادن بود دورکنم و به چمدان نیمه بسته‌ای که پای تخت،

انتظار او را می‌کشید فکر کنم. به ساعتی بعد و بلیتی که روی میز کوچک کنار

تخت بود. به رفتنی که...

پشتم ناغافل خالی شد و دستم روی میز کشیده و بی هوا به یکی از وسایل

روی میز برخورد کرد. چشمانم با حیرت چرخید و روی خرده‌شیشه‌هایی

نشست که کنار میز و روی سرامیک‌ها پخش بود. در همان حین صدای زنگ

تلفنی از داخل سالن به گوشم رسید و بوی عطر دلخواهم زیر دماغم پیچید.

صدای دومین بوق، برای لحظه‌ای حواسم را از زمین و دستان او که با

۸ گوشه‌ی پیراهن تو

برخورد شیشه‌ی عطر به زمین، روی تنم توقف کوتاهی داشت، پرت کرد. سر و چشمانم سمت در چرخید و صدای او را از جایی کنار گوش و گردنم شنیدم:

- بیا...

همان طور که نگاه گیجم سمت در بود، دستم کشیده شد و پاهایم بی اختیار من جلو رفتند.

صدای سومین بوق داخل سالن پیچید و دل من هم با شنیدن صدایش پیچ خورد. صدایی از فاصله‌ای دور به گوشم نشست.

- ترمه...

شنیدن صدای آشنای زنی، پاهایم را که بی اذن من جلو می‌رفت همان وسط اتاق از حرکت انداخت و نگاه وحشت‌زده‌ام را سمت میلاد برد. جاخورده چشم به در داشت. نمی‌دانستم درست شنیده بودم یا که...

چشمانش از در فاصله گرفت و روی صورت من که حتم داشتم رنگ باخته است نشست.

صدا یک بار دیگه و این بار لرزان بلند شد:

- ترمه؟ خونه نیستی مامان... ترمه اگه خونه‌ای جواب بده.

نمی‌دانم صدایش چه داشت که این طور هول و ولا به جانم انداخت! سر و نیم تنه‌ام درحالی که بی‌امان دلشوره‌ای دلم را چنگ می‌زد سمت در برگشت.

- ترمه... تو رو خدا اگه هستی گوشی رو بردار...

هول صدایش پاهایم را بی اختیار به حرکت واداشت. با دومین قدم سرانگشتانم از میان دست گرم و بزرگ او آزاد شد. دستان لرزانم را ناخودآگاه بالا بردم و گوشه‌ی حوله‌ام را گرفتم و به هم رساندم. نمی‌دانم آخرین باری که زنگ زده بود کی بود؟ چه وقت؟ چه می‌خواست یا... حرف حسابش چه بود؟!

حوله‌ام را با زدن گره‌ای روی هم محکم کردم.

- ترمه جان... عزیزم!

مریم سلطانی ۹

فکم با شنیدن کلمه‌ی آخرش روی هم محکم شد و پاهایم کنار چهارچوب در از حرکت ایستاد. چشمانم میان آن‌همه اثاث فقط یک چیز می‌دید. تلفن سیاه‌رنگی که روی میز میان مبل‌ها رها بود و عجیب دهان‌کجی می‌کرد. صدا لرزید و دلم چنگ شد.

- ترمه... جان ترنج!

نام ترنج به تنم و پاهایم جان داد.

دستم از روی چهارچوب در کشیده شد و نگاهم ناخودآگاه از روی شانه به سمت میلاد برگشت که بلا تکلیف وسط اتاق ایستاده بود. نفهمیدم آن چند قدم فاصله چطور طی شد وقتی تمام ذهنم فقط یک صدا و یک نام بود. «ترنج!»

گوشی را با یک حرکت از روی میز قاپیدم و میان دستان و کنار گوشم محکم کردم.

- الو مامان...

هندزفری را به گوشم زدم و سعی کردم به سروصداهای اطرافم توجهی نشان ندهم و حواسم را به مقاله‌ی دکتر قاسمی دهم. اما این کار زمانی سرانجام نگرفت که صدای نکره‌ای از کنارم بلند شد و نگاه پراخمم را بالا کشید.

«کرج، آقا کرج یه نفر!»

پسر جوان نگاه پرغضبم را که روی خودش دید، دستی زیر دماغ تیغه‌ای‌اش کشید و پرسید:

- کرج می‌ری خانوم؟

حرفش چشمانم را سمت ساعت گرد و بزرگ سالن کشاند.

- کرجی؟

بدون آن‌که جوابی دهم هندزفری را از گوشم کشیدم. در لپ‌تاپ روی پایم را

۱۰ گوشه‌ی پیراهن تو

بستم و سمت کوله‌ی بزرگ پیش پایم خم شدم. دوباره پرسید:

- کرج می‌ری؟

پرحرص چشم‌غره‌ای به او رفتم. از رو نرفت و اشاره‌ای به اتوبوس پشت

شیشه‌ها زد:

- آگه کرجی سریع سوارشو... دم حرکت.

هندزفری را داخل جیبم چپاندم و لپ‌تاپم را زیر بغلم زدم. دستش زودتر از

من به بند کوله‌ام رسید.

- اجازه بده من برات می‌آرم.

کوتاه نگاهش کردم. به جد سمج‌تر از او ندیده بودم. کوله‌ی سنگینم را بغل

گرفت و قدم بلندی برداشت. به اجبار و با قدم‌های بلندی پشت سرش راه افتادم.

یک قدمی اتوبوس سر چرخاند و مرا که تقریباً به نفس نفس افتاده بودم نگاه کرد.

کوله‌ام را کنار ماشین گذاشت و با نگاه دیگری به من گفت:

- بذارم تو بار یا همراهت می‌بری بالا؟

با مکث کوتاهی جواب دادم:

- بذار...

سری تکان داد و در حال باز کردن در داد زد:

- سینا... خانوم مسافره، بپر جاشو درست کن.

با حرفش پسری به سن و سال خودش و کمی هیکلی‌تر، از روی رکاب ماشین

جستی زد.

- بفرما آبجی.

متنفر از «آبجی» ای که خرجم کرد، از کنارش گذشتم و پا روی پله‌ی بلند

ماشین گذشتم. از همان جلو نگاهی اجمالی به صندلی‌ها انداختم. به گمانم

تمامشان پر بودند. سمت پسری که «سینا» خوانده شده بود و پشت سرم بالا آمد

چرخیدم و شاکی گفتم:

- پُره که!

از کنارم گذشت.

- جا واسه شما هست. بیا غمت نباشه، جاتو باز می‌کنم.

به اجبار همراهش تا وسط ماشین رفتم. کنار او که مشغول صحبت و جابه‌جایی مسافری بود، ایستادم و بی‌حوصله لپ‌تاپم را دست به دست کردم. نگاهم کرد.

- خوبه همین‌جا خانوم؟

به تک‌صندلی خالی و پسر جوانی که دو‌صندلی عقب‌تر می‌نشست نگاه می‌کردم و سری تکان دادم.

- حله، آقا خدا خیرت بده... بشین خانوم.

روی‌صندلی‌نشستم و او دریاچه کوچک بالای سرم را چرخاند.

- آبی چیزی خواستی، مشکلی بود، خیرم کن.

خسته از روزی که گذرانده بودم تکیه‌ام را به پشتی‌صندلی‌دادم و صورت‌گرم‌زده‌ام را کمی بالا گرفتم. باد خنکی از دریاچه‌ی بازکولر به صورت‌م خورد و بی‌اختیار لبخند خوشایندی گوشه‌ی لبم نشاناد.

بعد از چند سال هنوز هم طاق‌آب و هوای گرم و شرجی اینجا را نداشتم. سرم را کمی چرخاندم و چشمان خسته و سوزانم را به شلوغی بیرون و اتوبوس‌هایی‌دادم که هم‌ردیف هم ایستاده بودند.

باورم نمی‌شد امروز آخرین روزی باشد که...

- ||| خانوم کجا؟ دارم می‌گم پُره ماشین. حرکت...

صدای راننده بی‌اختیار نگاهم را به همراه نگاه کنجکاو مابقی مسافرها چرخاند.

- خانوم با شما...

- شنیدم بابا... یه دقیقه آروم بگیر... مسافر دارم.

۱۲ گوشه‌ی پیراهن تو

از دیدن شمیم جا خوردم. ابتدای ماشین ایستاده و چشمانش بین مسافرها می‌دوید.

- شمیم!

صدایم نگاهش را چرخاند. به محض دیدنم پا تند کرد و خودش را به من رساند.

- اوووف... گفتم دیر کردم رفتی.

- اینجا چی کار می‌کنی تو؟!

دستش را روی سینه‌اش گذاشت و نفسی تازه کرد.

- ششم پاره شد از بس دویدم.

از گوشه‌ی چشم زنی را که هم‌ردیف من نشسته و تمام حواسش به ظاهر من بودم و شمیم، نگاهی انداختم.

- نگفتی اینجا چی کار می‌کنی؟

چشم‌غره‌ای حواله‌ام کرد و دستش را داخل کیفش برد.

- آی پد تو جا گذاشتی.

تعجب کردم و ته کیف کوچکی را که روی شانه داشتم به سرعت فشردم.

سری برایم تکان داد و آن را سمتم گرفت:

- گيجی دیگه.

گرفتم و گفتم:

- نمی‌دونم چطور فراموشش کردم.

خندید.

- دست من بود.

به نگاهم خنده‌ای زد. سرش را جلو آورد و با صدای آرامی گفت:

- پیام داشتی.

- نگو که بازش کردی.

- خانوم حرکتی...-

بدون آنکه سر بچرخاند، دستش را بالا برد و تکان داد.

- رفتم.

توجهی به «ای بابا»ی راننده و غرولند چند نفر از مسافرها نکرد. سرش را

جلوتر آورد و توی صورتش پچ زد.

- ظاهراً تموم شد.

حرفش چشمانم را سمت شی داخل دستم برد.

- نمی دونم تبریک بگم یا...-

به آرامی روی صفحه‌ی سیاه آن دست کشیدم.

- خلاص شدی.

پیامی را که برایم آمده و باز شده بود خواندم. با دیدن متن پیام قلبم تند و

بی محابا کوبید. نگاهم به آرامی بالا رفت و روی چهره‌ی دوست‌داشتنی رفیق

چندساله‌ام نشست.

لبخندی زد و پلک کوبید.

- خانوم!

بغلم کرد و بوسه‌ای کنار گوشم زد:

- رسیدی زنگ می‌زنم مفصل حرف می‌زنیم.

گیج نگاهش کردم. ضربه‌ای به کمرم زد و با صدای عصبی راننده چرخید و

به سرعت جلو رفت.

- خیلی خب بابا چه خبرته؟ همه‌ش پنج دقیقه نشد که...-

- وقت گیر آوردی تو این هیروی ویری و گرما؟ برو پایین مردم منتظرن.

شمیم به او چشم‌غره‌ای رفت و با نگاه کوتاهی به من از پله‌ی کنار راننده

پایین رفت. لحظه‌ای را گیج از آمدن و رفتن او از بالای صندلی‌ها و سر مسافرها

به بیرون و شمیمی که دیگر نمی‌دیدم نگاه کردم.

حرفش میان ذهنم اکو می‌شد.

«خلاص شدی!»

اتوبوس تکان سختی خورد و من بی‌حواس لبه‌ی صندلی را چسبیدم.

- مواظب باش دخترم.

به زنی که از لحظه‌ی ورودم حواسش معطوف من بود لبخند کوچکی زد و سمت شیشه‌ی بزرگ کنارم چرخیدم. برای دقایقی کوتاه پلک بستم تا ذهنم را که ناخودآگاه درگیر پیام داخل تلفنم شده بود کمی سامان دهم.

- بشین خانوم، چرا سرپایی هنوز شما؟

نشستم و نگاه ناباورم را از شیشه‌ی کنارم به بیرون دادم و به پیامی که برایم

آمده بود فکر کردم. نمی‌دانستم باید خوشحال باشم یا...

پیام را باز کردم و دوباره خواندم. نه یک بار و چند بار...

لبخندی که بی‌اراده گوشه‌ی لبم نشست نشان از آسودگی خیالم داشت. قلبم

بعد از مدت‌ها انگار قصد داشت کمی آرام بگیرد.

اتوبوس با تکان سختی از پایانه بیرون آمد و داخل خیابان پیچید و من بعد

از مدت‌ها با خیالی به نسبت آسوده، هندزفری را از جیبم بیرون آوردم و به گوشم

زد. مقاله‌ی دکتر قاسمی ناتمام مانده بود. چشمانم به ظاهر دنبال خط‌های

مقاله‌ی استاد بود؛ اما فکرم به دنبال پیامی که با خواندن چندباره‌اش تمام

مضمون آن به وضوح مقابل چشمانم بود.

چند ماه گذشته بود. چند ماه از آن روز و از تصمیمی که پشتش تصمیم‌ها

داشت. چند ماه تنهایی چند ماه فکر و خیال و...

نفسم را پرصدا از راه بینی بیرون دادم و بی‌خیال مقاله‌ی پیش‌رویم صفحه را

بستم. مقاله‌ی استاد احتیاج به تمرکز و دقت داشت که من فعلاً نداشتم.

با دیدن بک‌گراند صفحه‌ی لپ‌تاپم دلتنگ، لبخند تلخی زد و بی‌اختیار،

دستم را برای لمس آن چهره‌ی دوست‌داشتنی جلو بردم. سرانگشتانم را روی

مریم سلطانی ۱۵

صورت و تصویر خندان او به نرمی کشیدم و دلتنگ تر از هر وقت دیگری به او خیره شدم. چقدر بی قرارش بودم و چقدر دور افتاده بودم از او... چند ماه از رفتنش می گذشت و من هنوز ناباور از رفتنش روزها را یکی یکی سپری می کردم! سر انگشت اشاره ام نرم نرمک از روی گونه تا چشمان خندان عسلی اش جلو رفت. همان چشمانی که قادر بودند به راحتی دل ببرند.

نیازی به حساب و کتاب نبود. روزها و دقایق و ثانیه هایی را که نداشتمش از بر بودم، چیزی حدود...

صدای زنگ تلفنم چشمانم را که نمی دانم از چه وقت نم گرفته بود، سمت کیفم برد. لب تا پیم را از روی پایم کمی بالا کشیدم و تلفنم را که همچنان زنگ می خورد با عجله از کیفم بیرون آوردم.

صدای بلند و سرخوشی داخل گوشم پیچید:

- ترقه چطوره؟

نفسم را بی صدا بیرون فرستادم و زیر لب و کنار گوشي پچ زدم:

- فضولیش به تو نیومده.

با صدا خندید و پرسید:

- کجایی؟

نگاهم را سمت شیشه ی کنارم کشیدم.

- تو اتوبوس.

- کی می رسی؟

سؤالش نگاهم را طرف ساعت بزرگ دور مچم برد. همان ساعتی که آخرین

هدیه و یادگاری از او بود.

- تازه راه افتادم... گمونم هشت و نه ترمینال باشم.

- اوکی می بینمت پس.

به مرد جوانی که از جعبه ی داخل دستش آب میوه ای سمتم گرفت نگاه

۱۶ گوشه‌ی پیراهن تو

کوتاهی انداختم و بی میل سری تکان دادم. مرد بی تعارف دیگری از کنارم گذشت. در جوابش گفتم:

- نمی‌خواد این همه راه بکوبی بیای یه اسنپ می‌گیرم، می‌رم.
- جانِ ترقه اگه بذارم. فقط یه ده، بیست دقیقه به رسیدنت یه تک بندازی راه افتادم.

با این‌که راضی به آمدنش نبودم به اجبار «باشه» ای زیر لب جویدم.

- عمه می‌دونه داری می‌آی؟

- نه...

صدایش رنگ تعجب گرفت:

- ترمه؟!!

- بدونه می‌خواد چی کارکنه مثلاً؟

- یعنی چی، هلک‌هلک بی‌خبر راه افتادی او...

- از سن سؤال جواب کردنم خیلی گذشته.

- کوتاه بیا دختر عمه، این گاردی که تو بست

- رسیدم تک می‌ندازم.

- این یعنی زر نزنم دیگه؟!!

کلافه به لپ‌تاپم چشم دوختم و گفتم:

- می‌آم چند روز بمونم برگردم. خودت دلیل او مدنمو خوب می‌دونی پس

الکی در مورد چیزی که می‌دونی نپرس و منتظر جوابم نمون.

- تو دیگه اونجا کاری نداری.

- خونه و زندگی و کارم اونجاست.

- دلخوشیت کجاست؟

سؤالش ناخواسته دهانم را بست. از کدام دلخوشی می‌گفت؟!!

- بی‌خبر او مدی کجا بری؟

مریم سلطانی ۱۷

- انگشتم را روی صفحه و تصویر خندان پیش رویم کشیدم.
- توی شهر به اون بزرگی چیزی که فت و فراوونه هتل و مسافرخونه.
تک خنده‌ای زد و به تمسخر گفت:
- کجا زندگی می‌کنی؟ انگار یادت رفته این جا کجاست! این جا ایرانیه...
همون جایی که امثال تو دو قدم...
- خسته م محمد.
- صدایش را با مکث شنیدم:
- همیشه همین بودی. سرسخت، سرد، برعکس...
- نفسش راکش دار رها کرد.
- من که می‌شناسمت... «خسته‌م» و این کوفت و زهرمارا فقط بهونه‌س. تا
کی ترمه... ها؟ تا کی... بس نیست؟ داغون شدی که! چند ماهه؟
- می‌آم حرف می‌زنیم.
- حرف می‌زنیم دیگه؟
- لب زدم:
- حرف می‌زنیم.
- اوکی، پس قبلش زنگ می‌زنم به عمه می‌گم دخترکله شقش داره می‌آد.
در جوابش پوزخندی زدم و گفتم:
- لااقل یه امشبو فرصت می‌دادی.
- بفهمه ناراحت می‌شه.
- قول می‌دم نشه.
- می‌آی پیش ما؟
- جوابم همراه با مکث بود.
- نه... نپرس چرا که دلیل این یکی رو هم خوب می‌دونی.
- باشه. ایرادی نداره، می‌ریم خونه‌ی من... فقط از الان بگم شتر تو اون

۱۸ گوشه‌ی پیراهن تو

خونه دیدی ندیدی. کور و کر خالص می‌شی.

- تو هم خیلی خوب باشی یکی‌ای لنگه‌ی همون.

- منو با اون پست‌فطرت یکی نکن.

لب‌گزیدم.

- کاری نداری؟

- یادت نره زنگ بزنی.

- باشه.

- می‌بینمت...

در جوابش «خداحافظ»ی زمزمه کردم و گوشه‌ی را از کنار گوشم تا جایی میان

سینه‌ام پایین کشیدم.

- چایی می‌خوری دخترم؟

نگاهم را به سختی از صفحه‌ی لپ‌تاپم گرفتم و به صندلی کناری و زن جا

افتاده‌ای دادم که لیوانی چای سمتم گرفته بود.

- خسته به نظر می‌رسی. بگیر بخور خستگی از تنت بره.

در جواب محبتش لبخند زدم و با تشکر کوتاهی دستش را رد کردم. سماجت

به خرج داد و گفت:

- بیا بگیر بخور. تعارف نکن... فلاکس پره.

تشکر کردم و لیوانی که تا نیمه پر بود و چای خوش‌رنگش، عجیب مرا که

وابسته به خوردنش بودم و سوسه می‌کرد؛ به‌اجبار گرفتم.

لبخند ریزم را با لبخند‌گشادی جواب داد و گفت:

- خواستی بگو بازم برات بریزم.

- ممنونم.

- نوش جونت.

از او که خم شد و لیوان دیگری از پاکت پیش پایش برداشت چشم گرفتم و

درحالی که جرعه‌ی کوچکی از چای خوش‌عطر داخل لیوان می‌نوشیدم، موس لپ‌تاپم را لمس کردم. پوشه‌ی زرد رنگی را باز کردم و روی یکی از عکس‌ها کلیک کردم. به آنی تمام صفحه‌نمایی از عکسی شد که ماحصل یک دوره‌می خانوادگی بود. خانواده‌ای که بعد از گذشت چیزی حدود دو سال چیزی از آن نمانده بود.

چشمانم در حال نوشیدن چایم از روی آدم‌های داخل عکس با حسرت و مکث یکی یکی گذشت تا به «او» رسید. به او که خندان و بی‌خیال آدم‌های اطرافمان در آغوشم داشت. چشمانم از روی چشمان سرمستش گذشت و روی دستانی نشست که از پشت سر روی شکمم محکم شده بود. لبخند گوشه‌ی لبم تلخ بود. حسرت داشت. حسرت روزها و شب‌هایی که با او و بی‌او گذشت. چشم چرخاندم و به تصویر دختری که کنارم ایستاده و همه‌ی صورتش خنده بود نگاه کردم. به ترنجم...

چشمانم سوخت و اشک نیشتر زد، دستم را جلو بردم و در لپ‌تاپ را بستم.

برای چندمین بار در آن دقایق ساعتی نگاه کردم. شلوغی و سروصدای زیاد سالن کلافه‌ام کرده بود. ده دقیقه از انتظارم می‌گذشت و هنوز از محمد خبری نبود.

مقنعه‌ام را کمی عقب کشیدم و آستین مانتویم را روی پیشانی به عرق نشسته‌ام کشیدم. سروصدای زیاد این‌جا و گرمای بی‌سابقه‌ی هوا عصبی‌ام کرده بود. با نگاه دیگری به ساعت بی‌خیال آمدن محمد؛ بند کوله‌ی سنگینم را روی دوشم انداختم و سمت در خروجی راه افتادم. چند قدمی در بودم که صدایی نامم را از پشت سر خواند.

- ترمه...

درحالی که با دو دست بند کوله‌ام را چسبیده بودم، به عقب برگشتم. محمد

۲۰ گوشه‌ی پیراهن تو

نفس بریده آخرین قدم بلندش را که بی شباهت به دو نبود، برداشت و مقابلم ایستاد.

- خبرت این جایی؟! دو ساعته دارم ترمینالو زیر و رو می‌کنم؟
به او که نفس زنان خم شده و با دو دست زانوانش را چسبید، نگاه کردم و گفتم:

- گفتم که تعاونی چند پیاده می‌شم!
کمرش را به سختی صاف کرد و نفسش را به سرعت بیرون داد.
- تعاون معاونی به گوش من نخورد.
کوله‌ام را از بند شانه آزاد کردم و سمت او گرفتم.
- بی حواسی تو به من ربطی نداره دیگه. بریم دارم خفه می‌شم. خیلی گرمه.
چشم‌غره‌ای رفت و کوله‌ی سنگینم را با یک حرکت از دستم کشید و چون پر کاهی روی دوشش انداخت. به پشت سرش اشاره کرد.
- ماشین اون وره. بخوایم از این‌ور بریم باید کل ساختمون و محوطه رو دور بزنیم.

موهایم را داخل مقنعه سر دادم و بی حوصله گفتم:

- بریم، فقط...

با یک نگاه به نسبت طولانی جلوتر از من راه افتاد. پشت سرش به فاصله‌ی کوتاهی حرکت کردم. درحالی‌که فکرم محمد بود و شباهتی که به گذشته نداشت. چیزی حدود دو سال از آخرین دیدارمان می‌گذشت. از آخرین باری که من عازم همان دیاری بودم که از آن می‌آمدم و محمد عازم خدمت سربازی‌اش. پشت سرش از میان در شیشه‌ای گذشتم و بی اختیار به یاد سرکچل او و نگاهش که با افسوس به موهای تراشیده‌ی پیش پایش بود، خنده‌ی بی صدایی کردم.

- به چی می‌خندی؟

مریم سلطانی ۲۱

نگاهم را از او گرفتم و به ماشین تقریباً پوکیده‌ای دادم که کنارش ایستاده بود.

- با همین قراضه دختر از کنار خیابون تور می‌کنی؟

به حرفم با صدا خندید و کوله‌ام را زیر دستش روی کاپوت ماشین گذاشت.

- یه نگاه به سرور یخت من بنداز ببین اصلاً به من می‌آد تو کار تور و قلاب

باشم؟

نگاه کردم، به پسر خوش پوشی که با من به اندازه‌ی یک کاپوت فاصله داشت.

- باز کن.

خندید و تنش را کمی از روی کوله و کاپوت عقب کشید. دستش را داخل

جیبش برد، ریموتی از آن بیرون آورد و به ابروان بالا رفته‌ی من و نگاه

پرتمسخرم لبخندی زد. سرش را چرخاند و ریموتی را که بالا آورده بود فشرده.

صدای باز شدن قفل‌های دری، سر و نگاهم را چرخاند.

با دیدن ماشینی که درست پشت همین ماشین پارک بود، بی‌اختیار خندیدم

و بی‌حرف چند قدمی جلو رفتم. صدای خندانش را در حال باز کردن در عقب

ماشین شنیدم.

- حالا دیدی چطور طعمه خودش می‌افته به قلاب!

نگاهش را از بالای سقف به چشمانم داد و زمزمه کرد:

- دختر عمه!

در را باز کردم و پرسیدم:

- از او مدنم که چیزی به کسی نگفتی؟

نفسش را پرصدا بیرون داد و تنش را روی صندلی کشاند.

- نه...

کنارش روی صندلی جاگیر شدم و در را بستم.

- خوبه.

سوئیچ را با نیم‌نگاهی داخل قفل فرمان چرخاند و گفت:

۲۲ گوشه‌ی پیراهن تو

- الان ندونن... فردا نفهمن، مراسم شب بعدشو می‌خوای چی کار کنی؟
- روبند می‌زنی می‌ری تو مراسم که کسی نشناسد؟!!
- حوصله شونو ندارم. حوصله‌ی هیچ‌کدومشونو.
- پس اومدی چی کار؟
- مجبور نبودم نمی‌اومدم.
- پوزخندی زد و ماشین را با تکان سختی از در بزرگ پایانه بیرون برد. نیش گازی به پدال زیر پایش داد:
- تو که خیلی وقته از عالم و آدم بریدی رفتی سی خودت، الانم کون‌لق بقیه.
- سری تکان داد.
- هااا چیه نگا می‌کنی، مگه غیر اینه که گفتم؟
- بی ادب شدی!
- بودم تو بی خبر بودی.
- چشم مامانت روشن!
- صدایش تلخ و پوزخندش این بار صدا دار شد.
- خیلی وقته از شون بریدم. چند ماهی می‌شه از اون خونه اومدم بیرون.
- عاقم کردن... ننه‌مم شیرش رو حرومم کرد.
- نگاهش را کوتاه روی تلخندی که کنار لبم داشتم نگه داشت و گفت:
- پشتت خیلی حرف بود، ولی الان می‌بینم کار درست رو خود تو کردی که کندی از همه و رفتی.
- آسون نبود.
- سختم نبود. نتیجه‌ش شد همینی که الان هستی... می‌ارزید.
- بها دادم سرش.
- می‌ارزید ترمه... به خدا می‌ارزید.
- تو چی کار می‌کنی؟

خندید:

- مثلاً زندگی.
- راضی ای؟
- انتخابمه؛ چرا نباشم؟
- چی کار می کنی؟
- با چند تا دوستام یه شرکتی زدیم و مشغولیم فعلاً.
- چه شرکتی؟
- قاچاق انسان.

به «بی مزه» ای که از دهانم درآمد، خندید و گفت:

- چند سال درس خوندم یه خری بشم دیگه. نخوندم که بنارم در کوزه. یه
- ساله داریم می دوییم، الان تازه حدود یکی دو ماهیه مجوزش رو دادن. تازه
- تأسیسه ولی خب، خدا رو شکر بد نیست.
- همون دارو؟
- سری تکان داد.
- توزیع و پخش دارو.
- این همه خوندی که آخرش...
- چی می گی تو؟ سر همینم بابایی ازمون رفت که بیا و ببین. مگه الکیه. کو
- کار؟

- چی بگم؟
- هیچی... تو بگو.
- منم هیچی، همون درس، کار... زندگی.
- تموم نشد؟
- چرا... آخرشه دیگه.
- برنمی گردی؟

نگاهم را از پنجره‌ی کنارم به بیرون دادم و به یاد این چند سالی که گذرانده بودم آرام گفتم:

- پیام این جا که چی، چی بشه؟

- بمونی اون جا که چی؟ تو این چند سال بهونه ت درست بود. الان چی؟

- اون جا لااقل کسی به کارم کاری نداره. خودمم و خودم. این جا چی؟! تا

قبل این اتفاق گاهی که دلم تنگ می شد و می گرفت، دلم خوش بود به ترنج...

صدایم که از حجم گلویم سنگین شد، لب بستم و گوش خواباندم به صدای

نفسی که کلافه و پرشتاب از دهان او خارج شد.

- تاکی هستی؟

- نمی دونم. شاید چند روز. باید چند تا دوست رو ببینم. کارای پایان نامه م

هست. نیازه یکی از استادام که تهران مشغوله ببینم.

- من این چند روزه سرم خلوته، جایی کار داشتی بگو ببرمت.

در جواب محبتش تشکر کوتاهی گفتم و به ساختمان تقریباً نوسازی که

ماشین را مقابل آن نگه می داشت نگاه کردم.

- همین جاست؟

سوئیچ را از قفل بیرون کشید و در را باز کرد.

- آره...

- این جور که معلومه وضعت اون قدرام بد نیست.

خندید.

- گول ظاهرش رو نخور. با این اوضاع وحشتناک خونه، تنهایی که از پس

اجاره‌ش برنمی اومدم. مجبور شدم همخونه بگیرم. با یکی از دوستانم با هم

اجاره‌ش کردیم.

ماشین را دور زدم و کنارش ایستادم.

- الان دوستت...

کوله‌ام را برداشت و در را بست.

- مگه خر مخم رو گاز گرفته باشه که با وجود یه نره خر تو رو بردارم بیارم تو این خونه. نیستش، شهرستانه. تا آخر هفته نمی‌آد، خیالت جمع. کنار او که در حال باز کردن قفل در بود، ایستادم و گفتم:

- همسایه‌ها به این‌که دو تا پسر مجرد...

با خنده میان حرفم آمد:

- این مال اوناییه که خودشون نخوان کرمشون رو جایی بریزن. گذشت اون دوره زمونا ترقه خانوم. الان پول رو نشون بده فقط، یارو برات چهارنعل تا شاه‌عبدالعظیمم می‌ره... برو تو.

به نگاه خیره‌ام سری تکان داد.

- برو دیگه.

- چقدر عوض شدی!

با خنده دستش را پشت کمرم گذاشت و سمت جلو هلم داد.

- بر پدر سگ پدر دنیا لعنت.

پشت سرم وارد شد و در حال بستن در با صدای نسبتاً آرامی گفت:

- طبقه‌ی اول واحد دو.

چرخیدم و نگاهش کردم. لبخندی زد و با سر اشاره‌ای به سمت راست پارکینگ زد:

- حواست رو بده کنارت، نمالونی این‌ور اون‌ور... تاریکه.

به نگاه پراخمم خنده‌ای زد و گفت:

- منظورم راه‌پله‌هاست.

پایین پله‌ها مکثی کردم و با نگاهی به پله‌های مارپیچ ساختمان، پایم را به آرامی بالا گذاشتم.

- همیشه این‌جا تا این حد ساکته؟

- همیشه!

- واقعاً؟! اصلاً کسی تو واحداً زندگی می‌کنه؟

خندید و کنارم پله‌ها را بالا آمد.

- خوبی این ساختمون و آدماش اینه که یا یه مشت پیر و حال ندارن، یا یه مشت جوون مثل خود ما که مجبورن صبح خروس خون بزنی بیرون و بوق سگ بیان خونه. دیگه حال و جونی واسه جفتک پرونی ندارن. واسه همین ساختمون همیشه‌ی خدا ساکت و کم رفت‌واومده.

کوله را روی زمین و کنار پایش گذاشت و کلید را داخل قفل در چرخاند. کوتاه و گذرا به واحد پشت سرش نگاهی انداخت و گفت:

- همین واحد روبه‌روییه، مال یه زن و شوهر جوونه که تو این چه ماهی که هستیم این‌جا سر جمع من دو بارم ندیدمشون. اصلاً نمی‌فهمم کی می‌آن کی می‌رن!

با اشاره‌اش نگاهم را از در سیاه و بزرگ پشت سرم گرفتم و به آرامی از کنارش گذشتم و داخل شدم.

- کلید کنارته... بزنی.

دستم را روی دیوار کنارم کشیدم. فضا با نور نسبتاً کمی روشن شد. قدمی جلو گذاشتم. مقابلم نمایی از یک زندگی مجردی به تمام معنا بود. خانه‌ای شلوغ... کثیف و درهم.

چشمانم حیران سمتش چرخید، با کلیدی که در دست داشت روی موهایش را خاراند و گفت:

- این همون شتره‌ست که گفتم.

با این حرف سمت کاناپه‌ی پایین این رفت و مشغول جمع‌وجور کردن لباس‌هایی شد که از دسته و لبه‌ی آن آویزان بود.

- بیا بشین تا من یه چایی بذارم خستگیت دربره.

- خسته نیستم.

بالش و پتوی نازکی را از روی کاناپه برداشت و روی لباس‌های دستش انداخت و سمت اتاقی رفت که آن طرف سالن و روبه‌روی آشپزخانه بود.

- شام چی می‌خوری؟

دل‌چرکین و با احتیاط لبه‌ی کاناپه نشستم و به میز شلوغ و کثیف مقابلم چشم دوختم.

- گرسنه نیستم. عادت به شام ندارم.

صدایش را از پشت سرم و داخل آشپزخانه شنیدم.

- حالا یه امشب اون عادت مسخره‌تو بذار کنار.

به تنم تکانی دادم و کمی چرخیدم. کتری را از روی اجاق برداشت و زیر شیر گرفت:

- شدی دوباره استخوون، آدم رغبت نمی‌کنه نگات کنه اصلاً.

به نگاه و لحن شیطان‌ش پوزخندی زدم و گفتم:

- به جاش تو خوب رو او مدی. همچی پروار شدی!

خندید و فندک زیر کتری را زد.

- دیگه چه خبر؟

پای راستم را روی مبل کشیدم و کامل سمت او برگشتم.

- از چی؟

- همه چی ...

آن طرف‌اُپن روبه‌روی من ایستاد. نگاهش دیگر آن نگاه شوخ‌وشنگ لحظه‌ی پیش نبود.

- راسته؟

خیره در نگاه جدی او، آرام سر تکان دادم.

- چرا آخه؟!

- دیگه نمی تونستم ادامه بدم.
- نمی تونستی یا نمی خواستی؟!
نگاهش کردم.
- فرقی به حال قضیه نمی‌کنه.
- چرا حالا... بعد این همه وقت؟
- فکر می‌کردم می‌شه، می‌تونم باهات کنار بیام. اما... نشد. سخت می‌گذشت. این چند ماه هم سخت‌تر از همیشه گذشت.
- چرا آخه؟
- گفتم می‌آم به شرطی که نپرسی.
چنگی میان موهایش زد و کلافه سمت کتری چرخید. نفسش را هوف کرد و با نگاه کوتاهی به من که همچنان خیره‌اش بودم، سمت اجاق رفت.
نگاهم را کلافه داخل آشپزخانه که هیچ چیزش سر جای خودش نبود چرخاندم و در آخر به او رسیدم.
به محمدی که نمی‌دانم از کجا یک‌باره و بعد از دو سال بی‌خبری سر و کله‌اش میان زندگی‌ام پیدا شد. همان محمد شوخ و بذله‌گویی که میان این قوم یا جوج و مأجوج تنها کسی بود که روحیه‌ی شوخش با روحیه جدی و سرسخت من جور بود. محمد، همان کسی که از همان دوران کودکی تا به الان رفیق و همدم بود. محرم اسرارم. همان محمدی که یک انتخاب اشتباه سال‌ها بین من و او فاصله انداخت. همانی که به ظاهر چشم روی اتفاق‌های این دو سال بسته و این‌جا بود. به واسطه یک خیر... یک اتفاق!
صدای زنگ تلفنش، حواسم را که ناخواسته پرت او و گذشته شده بود، به حال و الان برگرداند. همچنان پای اجاق ایستاده و پشت به من داشت، تلفنش را از جیبش بیرون کشید و با نگاه کوتاهی به آن دوباره سر جایش برگرداند.
قوری را از روی کتری برداشت و در حال ریختن چای گفت:

- نگفتی چی می خوری؟

تلفنش دوباره زنگ خورد. قوری را کنار دستش روی سنگ گذاشت و گوشی را نگاهی انداخت.

- هوم؟

چشمانم به همراه دستش تا کنار جیب شلوار جینش رفت.

- گفتم که... گرسنه نیستم.

نگاهم کرد و قوری را برداشت.

- پس به سلیقه‌ی خودم زنگ می‌زنم یه چیزی بیارن. حتمی تا اون موقع شکمت به قاروقور افتاده.

لبخندی حواله‌ی نگاه شوخش کردم و با صدای زنگ دوباره‌ی تلفنش، با

لحنی که جدی می‌آمد، گفتم:

- مزاحم حرف زدنتونم، می‌تونم برم تو اتاق.

خنده‌اش عصبی بود. سینی را روی همان سنگ اپن گذاشت و پرسید:

- مثلاً دارم از تو رو می‌گیرم؟

نگاهش کردم و با مکث لیوانی را که سمتم گرفته بود گرفتم.

- چرا جوابشو نمی‌دی؟

لیوانش را برداشت.

- می‌دم حالا.

جدی نگاهش کردم. سری تکان داد.

- ها؟

- کیه؟

جرعه‌ای از چایش نوشید.

- خرمگس معرکه... بخور.

چشمانم میان نگاه کلافه‌اش گیر کرد و فکرم بی‌اختیار دنبال تلفنی رفت که

همچنان زنگ می خورد. از فکری که یک باره خوره‌ی ذهنم شده بود بیم داشتم. از شخصی که پشت خط بود و احتمال تشخیصش کار سختی نبود! چشم چرخاندم و او را که در حال دور زدن این آشپزخانه بود تماشا کردم. روی مبل، کنارم به فاصله‌ی کمی نشست. لیوان نیم‌خورده‌ی چایش را میان دست گرفت و با دست آزادش تلفنش را به سختی از جیبش بیرون آورد. عصبی و پراخم کلید کنار آن را فشرد و کلافه آن را میان فضای خالی مابینمان انداخت. لیوانم را بالا بردم و سعی کردم توجهی به فکر و شخصی نکنم که نامش پیرنگ میان ذهنم حک شده بود.

اگر این‌جا بودم فقط و فقط به خاطر اعتمادم بود و قولی که داده بود. به نیم‌رخ او که در حال خوردن چایش، نگاهش جایی روی میزگیر کرده بود چشم دوختم و ناخودآگاه فکری که ذهنم را درگیر کرده بود به زبان آوردم.

- گفتمی به کسی نگفتمی!؟

سر و نگاهش به سرعت سمتم چرخید. چشم از نگاه جاخورده و کلافه‌اش گرفتم و درحالی‌که تکیه‌ام را به بدنه‌ی مبل می‌دادم، به لیوانم نگاهم کردم.

- زنگ بزن یه اسنپ بگیر.

صدا و حرکتی از او ندیدم، چشمانم را بالا کشیدم و تأیید کردم:

- زنگ بزن.

- من از او مدن تو با کسی حرف نزد.

- لطفاً زنگ بزن.

عصبی خم شد و لیوانش را روی میز کوبید.

- گفتم نگفتم یعنی نگفتم.

- پس از کجا...

- زنگ زدنش ربطی به تو نداشت. اون معمولاً هر شب زنگ می‌زنه.

لیوانم را میان دستم چرخیدم و به‌کندی از جایم بلند شدم. بی‌معطلی

مقابلم ایستاد.

- ترمه...

خم شدم و لیوانم را روی میز گذاشتم.

- زنگ می‌زنی یا...

- بشین یه دقیقه...

بدون حرف یا حرکتی فقط نگاهش کردم.

- من نگفتم. خودش فهمید.

- الکی؟!

- حدس که نه، مطمئن بود واسه مراسم می‌آی. ازم سراغت رو گرفت، گفتم

خبری ازت ندارم. همین... جان ترمه همینی بود که گفتم.

- نگفتی باهاش این قدر جیک تو جیکی که...

- برادرمه ترمه!

- می‌دونی همین برادر تو...

لبانم سفت و محکم روی هم چفت شد، سرانگشتانش کلافه لای موهایش رفت.

- خودت می‌دونی چقدر دوستت داشت.

نگاهش را از پوزخند کنار لبم گرفت و ادامه داد:

- داغونه ترمه. این طلاق چی می‌گه این وسط؟! تو که قرار بود بری! چی شد

اصلاً؟!

- همه‌ش با خودم فکر می‌کردم چی شد که یهو... نمی‌دونم چرا دلم خوش

شد به او مدنیت. اشتباه کردم انگار.

- قضیه میلاد هیچ ربطی به او مدن من نداره. من آگه او مدم...

- به قول خودت برادرته!

- خودتم خوب می‌دونی دل خوشی ازش ندارم. نه از اون نه از

هیچ‌کدو مشون. خودت دیدی، شاهده‌ی که اون موقع برای نشدن و سرانجام نگرفتن این عقد لعنتی چقدر خودمو به آب و آتیش زدم. چقدر به خودت گفتم نکن ترمه، میلاد آدم تو نیست. لج کردی... با خودت، با میلاد، با عمه، با مامان بابای من... حتی خود من. منی که...

بی خیال مابقی حرفش شد و کلافه سمت تلفن خانه رفت. گوشه‌ی را پرحرص از روی دستگاه برداشت و غرید:

- الو...

نگاهم خیره به پشت سر او ماند و ذهنم با حرف‌هایش ناخودآگاه به چیزی حدود دو سال پیش پرتاب شد. به همان روزهایی که محمد آن‌طور با کلافگی از آن گفت. محمدی که همان روزها ورد زبانش «نکن» و حرف‌هایی بود که انگار می‌دید و من به وضوح تمام آن‌ها را که برایم اتفاق افتاد، با چشم دیدم. تمام حرف‌هایی که تجربه‌ی سخت روز و شب‌های من شد.

نگاهش از روی شانه، آرام سمتم آمد.

- آره... که چی؟

ناخودآگاه قدمی برداشتم. نگاهش سخت شده بود. بین ابروانش اخم داشت. چشم از من که دو قدمی‌اش ایستادم گرفت، روی پا چرخید و با قدم‌های نسبتاً بلندی سمت اتاقی رفت که چند دقیقه‌ی پیش با بغلی از لباس واردش شده بود.

- به لحظه گوشه دستت.

نگاهم بی‌اختیار تا جلوی در همراهش شد. کمی بعد در با صدای بلندی بسته و چشمان مات من کلافه و خیره به سالن شلوغ و نامرتب پیش‌رویم ماند. این‌جا انگار شروع ماجرا بود.

صدای برخورد چیزی با زمین چشمانم را که گیج خواب بود ناخودآگاه و به سرعت باز کرد. شانه‌ام بی‌اختیار از روی بالش و تشک فاصله گرفت و نگاه

گیج و ترسیده‌ام سمت در نیمه‌باز اتاق چرخید. صدای نامفهوم محمد را پشت‌بند همان صدا شنیدم و به تنم با مکث تکانی دادم. لحظه‌ای را میان تخت با قلبی که از ترس به تپش افتاده بود ماندم. نگاهم که به دنبال دیدن ساعت و زمان سمت پاتختی کشیده شد، نفس ترسیده و حبس شده‌ام را یک‌ضرب بیرون دادم و پاهایم را پایین گذاشتم. بی‌توجه به سر و وضع آشفته‌ام خودم را به در رساندم و آرام از لای در نیمه‌باز اتاق بیرون رفتم.

- صدای چی بود؟

محمد تکه نانی را که در دست داشت روی مابقی نان‌ها انداخت و سینی کنارش را نشانم داد. به سینی روی میز نگاهی انداختم و آرام و قدم‌زنانه جلو رفتم.

- خیر سرم اوادم تا بیدار شدن بند و بساط صبحونه رو روبه‌راه کنم.

به لحنش لبخندی زدم که با لبان پرخنده‌ای گفت:

- چه دلبری شدی سر صبحی!

بی‌خیال طعنه‌اش پشت صندلی نشستم و موهایم را از روی شانه عقب زدم.

- چایی بریزم؟

- بریز...

کنار اجاق ایستاد و در حال ریختن چای پرسید:

- خوب خوابیدی؟

- نه...

سرش چرخید.

- مرگ من؟

لبخندی زدم و از برش‌های بزرگ نان سنگک روی میز تکه‌ای کندم و طرف دهانم بردم.

۳۴ گوشه‌ی پیراهن تو

- فقط یکی دو ساعت. اونم سر صبحی.
- ای بابا...
- عادت به جای خواب خودم دارم.
- پس باید لحاف تشکتم کول می‌کردی با خودت می‌آوردی.
- امروز چی کاره‌ای؟
- کار خاصی ندارم، چطور؟
- یه چند جا کار دارم.
- مقابلم پشت میز نشست.
- می‌برمت.
- لیوانم را میان دستانم گرفتم.
- معلوم نیست کارم تا کی طول بکشه آخه.
- مهم نیست. گفتم که کار خاصی ندارم.
- شرکت نمی‌ری؟
- بچه‌ها هستن. فقط بگو کجا می‌خوای بری.
- جرعه‌ای از چایم خوردم و به محمد نگاه کردم. یک دستش دور لیوانش و دست دیگرش زیر تنش بود و کمی آن را روی میز کشید.
- منو تا امامزاده طاهر ببر بعد آگه خواستی...
- لبانش متحیر تکانی خورد.
- ترمه!
- خواهش می‌کنم محمد.
- نگاهش برای لحظه‌ای به نسبت طولانی خیره‌ام شد. لبانش که آرام به نشان «باشه» ای تکان کوچکی خورد، لبخندی زدم و زیر لب تشکر کوتاهی کردم.
- صدای پایه‌های چوبی صندلی‌اش را درآورد و بلند شد. از یخچال ظرف پنیر و شیشه‌ی مریایی بیرون آورد و گفت:

- یادمه قبلنا عاشقش بودی.
- خندیدم و به شیشه‌ی مربای هویجی که مقابلم می‌گذاشت نگاه کردم.
- به جاش تو بدت می‌اومد.
- دماغش را چین انداخت و از آب‌چکان بالای سینک، زیردستی و چاقویی برداشت.
- همه‌ی چیزای دوست‌داشتنی زندگیت در حد همین مربای هویج خبز و دم‌دستی‌اند.
- آن‌ها را مقابلم گذاشت و خیره در نگاهم گفت:
- حتی همون شوهرت. برادر نامرد من.
- اشک بی‌اختیار میان چشمانم دوید. عصبی نگاهش را گرفت و از یخچال چند عدد کره کوچک بیرون آورد و کنار بشقابم گذاشت.
- وسع مهمون‌نوازم در همین حده.
- بغضم را با جرعه‌ای از چای سردم پایین دادم.
- خیلی‌ام خوبه.
- خندید و گفت:
- بده لیوانت رو چایی بریزم.
- سری تکان دادم و لیوانم را کنار دستم گذاشتم.
- نمی‌خواد. باهات تعارف ندارم که، بخوام خودم می‌ریزم. بشین صبحانه تو بخور.
- صندلی کنارم را عقب کشید و نشست. صدایش نگاهم را که ناخودآگاه به همراه دستانش تا وسط میز آمده بود سمت صورتش برد.
- چند وقته عمه رو ندیدی؟
- لقمه‌ای را که ستمم گرفت با نیمچه لبخندی گرفتم.
- نمی‌دونم. خیلی وقته... چند ماه.

- دلت واسه‌ش تنگ نشده؟ با خودت فکر نکردی چی کار می‌کنه، تنهایی...
تو اون خونه...
- نه.
- گاهی واقعاً فکر می‌کنم دلت از سنگه ترمه.
تلخندی زدم و توجهی نکردم.
- خیلی تنهاس.
- همیشه بوده.
- تنهاتر شده.
- ماهام بودیم: خیلی وقتا... خیلی روز و شبا. من، ترنج... حالیش بود؟
- دلم براش می‌سوزه.
پوزخندی زدم.
- من اگه این جام، ترنج اگه اون جاس...
صدایم لرزید.
- تو دیگه چرا محمد؟
عصبی کف دستش را روی لب و چانه‌اش کشید.
- نمی‌گم حق با تو نیست، اما...
- دلم نمی‌خواد در موردش حرف بزنم.
- بی‌انصاف نشو ترمه.
لقمه‌ام را کنار پیش‌دستی گذاشتم و ایستادم.
- می‌رم آماده شم بریم.
چشمان دلخورش را به نگاهم داد و گفت:
- بشین صبحونه تو تموم کن بریم.
- کاش هنوزم برام همون محمد بچگی بودی. همون محمدی که این قدر دلم
گرم و قرص بودنت بود؛ که بی‌خیال بقیه آدمای زندگی‌م همه‌ی حرف و رازام

مریم سلطانی ۳۷

پیش تو باشه. کاش همون پسردایی و هم‌بازی بچگیم می‌موندی. کاش برادر میلاد نبودی تا برات از حرفا و دیده‌هایی که دو سال تموم بار دل و گلوم شده می‌گفتم تا حالا پیشت بی‌انصاف نباشم! کاش می‌شد می‌تونستم برات حرف بزنم محمد.

کنارم روی پا ایستاد.

- حرف بزن.

لبخندم تلخ شد و سرم تکان ریزی خورد.

- کاش می‌شد.

- ترمه؟!

- می‌رم لباس بپوشم.

- چرا از میلاد جدا شدی؟

سر چرخاندم و نگاهش کردم. گره‌ای میان ابروانش انداخت و گفت:

- ظاهراً طلاقتون توافقی بوده... تو رو نمی‌دونم، ولی میلادی که من دیدم،

من باهاش حرف زدم، ظاهر و دل خوشی از این ماجرا نداره. کلافه‌ست.

- من طلاق خواستم. میلاد به خاطر من مجبور شد رضایت بده.

- چرا؟

- فکر کن دوسش نداشتم.

- ظاهرت که این‌طور نشون نمی‌داد.

کنار خروجی آشپزخانه ایستادم.

- خیلی وقته یاد گرفتم اون‌رو که پشت ظاهره به کسی نشونش ندم.

لبخندی به چهره‌ی کلافه‌اش زدم و از خروجی آشپزخانه گذشتم.

- مثل تو که پشت ظاهرت موندی.

کنار ورودی اتاق لحظه‌ای پا سست کردم و او را که با چهره‌ای سخت

همچنان بر جا ایستاده بود، از نظر گذراندم و داخل شدم. کوله‌ام کنار تخت ولو و

چند تکه لباسی نامرتب از لبه و در باز آن آویزان بود. آرام جلو رفتم و مقابل میز ایستادم. بُرسم را از رویش برداشتم و مشغول شانه زدن موهایم شدم. در همان حال هم به دیشب و محمد و تماس تلفنی که داشت فکر کردم. همان محمدی که به ظاهر لبانش می‌خندید. شوخی می‌کرد و سربه‌سرم می‌گذاشت، اما فقط منی که او را از همان بچگی می‌شناختم، می‌دانستم پشت این ظاهر شوخ و شنگش چه خبر بود. میان چشمان کلافه‌اش که مدام آن را از نگاه خیره‌ام می‌گرفت.

نمی‌دانم چه شنیده بود. برایم چندان هم مهم نبود. نه حالا که زندگی و حیات و آدم‌هایش دیگر برایم اهمیتی نداشتند.

از کی به این مرض مبتلا شده بودم، نمی‌دانم.

شاید از همان شب، همان شبی که چمدانی پای تختم، نیمه‌بسته رها شده و زنگ تلفنی میان خلوتی که می‌رفت دوباره شکل بگیرد به صدا درآمد. برس از دنباله‌ی موهایم گذشت و روی سینه‌ام کشیده شد. تصویری از همان شب مقابل چشمانم جان گرفت، بی‌اختیار چشم بستم و چرخیدم.

صداها میان ذهنم اکو شدند.

«ترمه، گوش‌ی رو بردار... جانِ ترنج...»

چشمان و لبانم هر دو لرزید. مانتویم را از لبه‌ی تخت چنگ زدم. ضربه‌ای به در خورد.

- ترمه؟

دستانم را بی‌حواس داخل آستین لباسم کشیدم.

- بیوشم او مدم محمد.

- تا آماده بشی من ماشین رو ببرم بیرون. فقط یادت نره درو ببندی.

دست لرزانم لبه‌ی تخت و روی مقنعه‌ام مشت شد.

- باشه...

فقط چند ثانیه زمان رفت تا صدای برهم کوبیدن در به گوشم نشست. بغضی را که میان گلویم چنبره زده بود به سختی پایین دادم و بی حواس مقنعه‌ام را روی سرم کشیدم.

صدای زنگ موبایلم نگاهم را سمت تخت و ملافه‌ای کشاند که مچاله شده وسط تشک افتاده بود. تنم را روی تخت کشیدم و دستم را برای پیدا کردن تلفنم زیر ملافه بردم. بدون آن‌که به تن درازشده‌ام روی تخت نکانی دهم، تلفنم را مقابل صورتم گرفتم و به شماره‌ای روی آن نگاه کردم. لازم نبود زیاد ذهنم را درگیر آن کنم. شماره‌ای بود که این روزها روی صفحه‌ی تلفنم زیاد آن را می‌دیدم. کلافه پوفی کشیدم و از میان سالن که به نسبت دیشب تمیزتر و سروسامان بهتری گرفته بود، گذشتم. در حال پوشیدن کفش‌هایم یک بار دیگر به سالن نگاهی انداختم. به گمانم تمام شب را بیدار مانده بود تا به ظاهر این‌جا و آشپزخانه‌ای را که انگار بمب در آن ترکیده بود سروسامانی دهد. نگاهم از روی تکه لباسی که پشت مبل افتاده بود گذشت.

«طفلک محمد!»

در را باز کردم و بی‌توجه به صدای زنگ تلفنم که از جیبم به گوش می‌رسید بیرون رفتم. از مرد جوانی که با من فقط چند پله فاصله داشت و برای پایین آمدن زیادی عجله به خرج می‌داد، نگاه گرفتم و خودم را به پله‌ها رساندم. اولین پله را پایین رفتم و مردی را که به موازات من از آخرین پله‌ای که به پاگرد می‌رسید، پایین می‌آمد نگاه بی‌تفاوتی انداختم. چشمانش سمت من بود!

پله‌ی دیگری پایین رفتم و طبق عادتی دیرینه خودم را به منتهی‌الیه دیوار رساندم. مکث کوتاهی کرد و وقتی قدم روی پله‌ها گذاشت که دیگر به پاگرد کوچک منتهی به پارکینگ رسیده بودم.

ترس درونی‌ام بی‌دلیل نبود و اشتباه نمی‌کردم. امثال این نگاه‌ها را زیاد دیده بودم و از قضا می‌شناختم. برای همین مانده بودم چه کنم، هم قدم با او مابقی

۴۰ گوشه‌ی پیراهن تو

پله‌ها را پایین بروم یا به پاهایم مکث دهم و به ظاهر خودم را مشغول تلفنی کنم که از جیبم بیرون آورده بودم؟!

کنارم رسید، بی اختیار روی اولین پله‌ای که مرا به پارکینگ می‌رساند ایستادم. انگار حق با محمد بود. این مردی که می‌دیدم و فقط یک لحظه و یک بار با او چشم‌درچشم شده بودم، نگاهش هم کرم داشت.

به ظاهر خودم را مشغول تلفنم نشان دادم، اما حواسم تماماً پی مردی بود که دو پله‌ی دیگر را با مکث پایین رفت و روی پله‌ی سوم ایستاد. ناخودآگاه نگاهم بالا آمد و روی چهره‌ی جوانش نشست. به نظر سی و چندساله می‌آمد.

گوشه‌ی لبش به نشان لبخند یا پوزخندی عقب رفت، بی اختیار اخم کردم.

- مایه کاری حساب می‌کنی مشتری بشیم؟

فاصله‌ی ابروانم کمتر شد و نگاهم تیزتر. از همان جا نگاه‌ی به بالا و در

بسته‌ی واحد محمد انداخت و پرسید:

- شبی چند؟

دستانم همراه با گوشه‌ی، حیران پایین رفت. باورم نمی‌شد! گفتم امثال آن‌ها را

دیده بودم و می‌شناختم، اما تا این حد وقیح بودن را باور نداشتم!

تلفنش را نشانم داد و نیم‌نگاهی به بالا انداخت. با صدای نسبتاً ریزی گفت:

- بگو شماره تو تا کسی نیومده بزنم گوشیم. نهایتش یه شبه دیگه، رضایت

می‌کنم.

تمام تنم به یک‌باره لرزید و تلفن میان مشت‌م محکم شد.

- بگو دیگه، صفر نهصد و...

به تلفنم نگاه کردم. محمد بود. انگار زیادی معطل مانده بود. پاهایم را که به

زمین چسب شده بودند، به هر زور و زحمتی بود و ادا را به حرکت کردم. بی توجه

به «خانوم» ی که گفت و من نشنیده‌اش گذاشتم.

پله‌ها را پرشتاب و به سرعت، با تن و پاهایی که بی محابا می‌لرزید پایین

مریم سلطانی ۴۱

دویدم. پایم تازه زمین پارکینگ را لمس می‌کرد که گردنم با حرف رکیک او که از پشت سرم به گوشم نشست ناخودآگاه چرخید. لبم با فشار زیر دندانم رفت و چشمانم به آنی سوخت.

مانده بودم به کدامین گناه؟

پاهایم برای دادن جواب مکث کوتاهی کرد که صدای در و سپس محمد که نامم را می‌خواند، دهانم را از حرفی که لایقش بود، بست و وادار به حرکت کرد. - چی کار می‌کنی دو ساعته؟

دستم را بلافاصله داخل کیفم بردم و عینک سیاه آفتابی‌ام را بیرون آوردم. آن را به چشم زدم و خودم را به او رساندم. نگاهش کوتاه روی صورت من و چشمانم که پشت شیشه‌ی سیاه عینک پنهان بود مکث کرد.

- خوبی؟! -

تمام تلاشم را کردم تا صدایم نلرزد.

- آره... بریم.

دستش را از روی قفل در برداشت تا راه را برای خروج باز کند که صدای باز شدن قفل در، ناخودآگاه نگاه هر دوی ما را به عقب کشاند. همان مرد روی پله‌ها بود.

- مخلص محمد آقا.

محمد دستش را کوتاه بالا برد و من «نسناس» ی را که آهسته از میان لبانش بیرون آمد، به خوبی شنیدم.

- شر و ورکه به هم نبافت؟

- نه...

- مرگ محمد؟

نگاهش کردم. کنارم ایستاد.

- خیلی عوضیه. از اون بی پدرمادر...

۴۲ گوشه‌ی پیراهن تو

- چیزی نگفت محمد.

خیره نگاهم کرد. به در بسته‌ی ماشینش اشاره کردم.

- باز کن.

پوفی کشید و ماشین را دور زد.

- بازه، سوار شو.

اخمی را که در حال پاییدن در ماشین مابین ابروانش نشست، دیدم و کنارش روی صندلی جاگیر شدم. به محض بسته شدن در صدای جیغ لاستیک‌ها را درآورد و گفت:

- من سر راهمون یه سر بزنم شرکت، بعد دیگه تا آخر شب در خدمتم. هر جا

امر کنی می‌برمت.

نگاهم کرد.

- اجازه هست که؟

- من که گفتم اگه کاری داری...

- مطمئن باش منم با تو تعارف ندارم. نهایتش اینه کاری داشته باشم ماشین

رو می‌دم بهت، می‌گم خودت برو.

بی‌نگاه سر تکان داد.

- حله؟

- برو.

- نگفتی دیگه کجا می‌خوای بری؟

- دیروز قبل از او ملنم با یکی از دوستانم هماهنگ کردم همو ببینیم. قرار بود

خبر بده کی و کجا شو. فعلاً که چیزی نگفته. منتظر پیامشم.

- رستوران نمی‌ری؟

نگاهش کردم. لاله‌ی گوشش را لمس کرد و نگاهش مستقیم جلوییش را نشانه

رفت:

- نمی‌خوای از خر شیطان پیاده شی بری ببینیش؟

- چی شده حرص مامان منو می‌زنی؟

خندید.

- گفتم به این بهونه شاید یه ناهار مفتی زدیم.

- از کی تا حالا بنده‌ی شکمت شدی تو؟

- ای بابا...

- بی خیال شو محمد. منو بیش از این سر لج ننداز.

- تو چه بخوای چه نخوای مجبوری...

- هیچ‌کس نمی‌تونه منو مجبور کنه. اینو خودتم خوب می‌دونی.

چشمانش سمتم اریب برداشت، عینکم را بالا دادم و خیره به نیم‌رخ او و

نگاهی که هرازگاهی سمتم می‌کشاند، گفتم:

- برای من کاری نداره بخوام قید کسی رو بزنم محمد. خودتم خوب

می‌دونی دلبستگی به هیچ‌کدوم از آدم‌هایی که دور من و تو رو گرفتن ندارم.

دیدی که خیلی وقته کندم رفتم. تنها دلخوشیم یه ترنج بود که اونم...

- بی‌انصافی!

- شک داری مگه؟

پوزخندی زدم و اضافه کردم:

- قبل این‌که پیام باهات اتمام‌حجت کردم محمد. گفتم اگر قراره دوباره

ببینمت و باهات برو بیا داشته باشم، نباید بینمون حرفی از کسی باشه، از

روزهایی که گذشته باشه. بهت گفتم من خواستم و فراموش کردم؛ پس با پیش

کشیدنش برام همه‌چیو نبش قبر نکن. گفتم و قبول کردی، نکردی؟

لبانش با ناراحتی تکان کوچکی خورد.

- کردم. اما ترمه...

- محمد؟!!

۴۴ گوشه‌ی پیراهن تو

لبانش را روی هم فشرد.

- من به مامانت قول دادم.

نگاهش را از چشمان حیرانم دزدید و گفت:

- نگرانت بود. نگرانته ترمه... از بعد رفتن ترنج ورد زبونش تویی! ناراحته.

غمگینه، دلشکسته‌س... تنهاس. بفهم ترمه، مادره. دلش می‌شکنه وقتی سر

می‌چرخونه می‌بینه حاصل عمرش این‌طور...

- منم تنهام. منم دلشکسته‌م محمد. می‌فهمی؟

با ناراحتی نگاهم کرد. عینکم را روی چشمانم سُر دادم و گفتم:

- من خیلی وقته از یاد بردم که دختر زنی‌ام که بچه‌هاشو فدای ثروت و

شهرتش کرد.

نفسم را سخت و سنگین بیرون دادم و در ادامه‌ی حرفم گفتم:

- از همون وقتی که فکر و دلخوشیش شد همون شعبه‌هایی که پشت شعبه

می‌زد. رستوران پشت رستوران... اعتبار... خونه‌ی بزرگ، مغازه... پس‌انداز،

شراکت تو تجارتای دیگه... مامان برای من همون موقع تموم شد محمد. درست

یکی دو سال بعد مرگ بابا، من مامان رو هم از دست دادم.

نگاه بی‌تفاوتی به بیرون انداختم و زمزمه کردم:

- الانم... ترنج...

ماشین را به آرامی کنار خیابان کشاندم. توجهی به او و ترمزدستی‌ای که با

حرص بالا کشید نشان ندادم و به دخترک شیرینی که با دستانش از لبه‌ی صندلی

ماشین جلویی چسبیده بود نگاه کردم.

- ده دقیقه‌ای او مدم.

- باشه.

- تعارف کنم می‌آی بالا؟

سرانگستانم را با لبخند برای دخترک که اخم شیرینی داشت تکان دادم و تنم

را کمی سمت او چرخاندم.

- می مونم همین جا، برو کارتو انجام بده بیا.

- بشمر سه پایینم.

لبخندم را با نگاه کوتاهی جواب داد، ماشین را دور زد و وارد ساختمان
نوسازی شد که کنار پاساژ بزرگی واقع بود. نگاهم را از سردر و نوشته‌ی بزرگ آن
گرفتم و به پاساژ کناری دادم.

دلم چقدر هوس پاساژگردی و خریدی جانانه داشت. از همان‌ها که با ترنج
تمام روز را بی خیال پاهای خسته‌مان از این مغازه به آن مغازه و از آن طبقه به آن
یکی می‌رفتیم و در آخر خیلی مواقع دست‌خالی، اما سرخوش و با حال خوبی
به خانه برمی‌گشتیم.

از همان‌ها که ناهار یا شامش میان فوت‌فوتی‌های کثیف شهر خورده می‌شد.
از همان‌ها که با هر گاز بزرگ به ساندویچ‌مان، به یاد رستوران بزرگ و مشهور
مامان از خنده ریشه می‌رفتیم و...

کاش یکی از همان روزها دوباره تکرار می‌شد! یکی از همان روزها که با
ترنج می‌گذشت. چقدر دلتنگش بودم و چقدر جایش کنارم خالی بود! چطور
توانسته بودم این همه روز و شب را بدون او...

چشمانم از دیدن دختری که با بغلی پر از خرید از پاساژ بیرون می‌آمد بی‌هوا
گرفت. چقدر از نظر ظاهر شبیه ترنج من بود. چقدر آن قد بلندش، آن موهای
کوتاهش که از شال‌های روی سرش بیرون افتاده بود، شبیه بود. چقدر دلم
برایش تنگ بود.

پیشانی‌ام را به شیشه چسباندم و با نگاهم او را تا کنار ماشینش که دست بر
قضا همان ماشین روبرویی بود همراهی کردم. برای دخترک که توجهش همچنان
سمت من بود دستی تکان دادم و لبخند زدم.

کمی بعد با افسوس چشم از جای خالی ماشین گرفتم، در باز ساختمان

کناری را نگاه کردم و ناخودآگاه به حرف‌هایی که مابینمان ردوبدل شده بود فکر کردم؛ به مامان که محمد از او و تنهایی‌اش گفته بود و به نگرانی‌اش و به ناراحتی‌اش...

دروغ چرا، دلتنگ بودم، اما دلتنگ او نه... دلتنگ همان مادر و زنی که سال‌ها پیش تمام هم‌وغمش شوهرش بود. من بودم و ترنج، نه زن و مادری که فرق داشت با کسی که می‌شناختمش و کنارم داشتم. زنی که دیگر نه بوی تنش بوی مادرم را داشت و نه لباس و سر و وضعش همان بود. من دلتنگ همان مادری بودم که وقتی خسته و هلاک از مدرسه برمی‌گشتم، او با مهربانی در آغوشم می‌کشید و سر و صورتم را بوسه می‌زد. از بوی تنش که بوی خستگی و چند ساعت پای اجاق بودن می‌داد دلم ضعف می‌رفت و تازه یادم می‌افتاد گرسنه هستم.

سال‌ها از آن روزها می‌گذشت و سال‌هاست که من دیگر با آن بو غریبه‌ام... از همان وقت‌ها که سر و لباسش عوض شد، بوی عطرهای گران‌قیمتش از دو فرسخی خودش آمد و من... دلم بهانه‌ی مادری را گرفت که گمش کرده بودم. به‌سختی نگاهم را از بیرون و در باز مجتمع گرفتم و تلفنم را جواب دادم.

- الو شمیم!

- سلام.

لبخندی زدم و پرسیدم:

- تازه بیدار شدی؟

- آره. البته هنوز تو رختخوابم. چشم باز نمی‌شه اصلاً.

- چرا؟ دیشب که وسط چت یهو غیب شدی گفتم رفتی دیگه.

از پشت گوشی تک‌خنده‌ای زد و گفت:

- آره خوابم برد. بگو ببینم چه خبر؟ کجایی الان؟

- تو خیابون. منتظر محمدم. تو کی می‌آی؟

خمیازه‌ای کشید و جواب داد:

- بلیت فردا صبح رو رزرو کردم. دیگه تا برسم دم‌دمای ظهره. به مراسم می‌رسم. از نادیا چه خبر، دیدیش؟
- نه منتظرشم. فعلاً که خبری ازش نشده.
- اون خرسه تا ظهر خوابه.
- خندیدم و محمد را دیدم که با عجله از در بیرون می‌آمد.
- دیگه خبری نشد؟
- محمد با عذرخواهی کوتاهی روی صندلی نشست.
- زنگ زده بود.

چشم از محمد گرفتم و صدای شمیم را که رنگی از کنجکاوی گرفته بود

شنیدم:

- خب؟
- جواب ندادم.
- چرا؟
- واسه چراش هزار تا دلیل دارم.
- خب یه بار جواب بده بین حرف حسابش چیه.
- حرف حساب چی شمیم؟ اون برای من خیلی وقته تموم شده. خیلی قبل تر از وقتی که بره. خودت که در جریانی.
- چی بگم والا. گاهی با خودم فکر می‌کنم کاش این همه عجله نمی‌کردی. کاش نه به اون، به خودت یه کم زمان می‌دادی ترمه.
- شد و ندادم؟
- بیشتر سرسختی کردی. به خودت اجازه ندادی، زمان ندادی ببینی اصلاً می‌توننی دوسش داشته باشی یا نه؟ نمی‌دونم چرا وقتی از همون اولش دلت باهاش نبود این‌طور خودت و اونو...

نگاهم را به طرف شیشه چرخاندم و توجهی به محمد که تمام حواسش پی
من و حرف‌هایم بود، نشان ندادم. آرام گفتم:

- فکر می‌کردم دوسش دارم.

- خودتم خوب می‌دونستی نداری. یادمه همون روزهام ورد زیونت محمد
بود. چی می‌شد آگه... آگه... آگه به کلمه در مورد میلاد از دهنتم درمی‌اومد. میلاد
از همون موقعم توی چشم تو نبود. برات وجود نداشت انگار. تعارف رو با
خودت بذار کنار ترمه... تو بیشتر به خاطر لجبازی با محم...

- گُل بگیرم؟

سرم بی‌حواس چرخید. کوتاه و گذرا نگاهم کرد.

- وایسم گل بگیرم؟

لبانم با مکث تکانی خورد:

- گل فروشی، همون...

خم شد و عینکش را از روی داشبورد برداشت.

- آره هست، گفتم شاید بخوای از بیرون بگیرم.

- نه، از همون‌جا می‌گیرم.

در جوابم سری تکان داد و مشغول رانندگی‌اش شد. گوشه‌ی راکه تا روی

سینه‌ام پایین آورده بودم بالا بردم و لب زدم:

- شمیم؟

نفسش را پرشتاب پشت گوشه‌ی راکه کرد و گفت:

- باید یه سر برم تا دانشگاه استاد حسینی رو ببینم. کاری نداری تو؟

- نه... برو.

- اوکی. رسیدم بهت زنگ می‌زنم. نادیا رو دیدی سلام برسون، بگو خیلی

خری!

- باشه.

- کاری نداری؟
- به سلامت.
- پس فعلاً.
- شمیم کدومشون بود؟
- تلغتم را میان کیفم انداختم و گفتم:
- الان چه جوری آمار یا آدرس بدم تو بفهمی کدوم شمیم بود کدوم نادیا؟
- همون مو وزیه نبود که بیشتر وقتم از اون عینک گرده که کُپ عینک روباه مکار پینوکیو بود می زد؟
- چشماتش با خنده‌ی کوتاه من چرخید.
- خودش بود؟
- خودش بود.
- جیگری بود واسه خودش اصلاً.
- خندیدم.
- از اون دختره چی بود اسمش، الان گفتی؟!
- نادیا...
- ها همون. خوشم نمی اومد. به قول مامان خیلی پاچه پاره بود.
- در حال دور زدن میدان با اشاره‌ای به جلو گفتم:
- یه کم جلوتر ننگه دار.
- به مسیری که اشاره زده بودم نگاه کرد و گفت:
- فکر کردم می خوای از همون امانزاده گل بخری!
- دستم را به طرف کمر بندم بردم و آن را باز کردم:
- ترنج دوست داشت همیشه از این جا گل بگیره. عاشق مریم و نرگساش بود... واسه بابا همیشه از این دوتا می گرفت.
- بند کیفم را مشت کردم.

- برعکس مامان همیشه رز دوست داشت.
ماشین را کنار خیابان و مقابل گل‌فروشی نگه داشت. دستگیره‌ی در را گرفتم
و همان‌طور که نگاهم به رزهای پشت شیشه‌ی مغازه بود به آرامی گفتم:
- میلادم رز دوست داشت.
در را باز کردم.
- هیچ وقت نفهمید، نخواست بفهمه که چقدر از رز متنفرم.
- چرا، چون مامانت دوست داشت؟
پای راستم روی زمین و دستم روی دستگیره‌ی در ماند. سرم چرخید و لبانم
پر مکث تکان خورد.
- نمی‌دونم.
چشم از او که نگاهش رنگی از ناراحتی و تفکر به خود گرفته بود گرفتم و
پیاده شدم.
پشت شیشه‌ی بزرگ مغازه مکشی کردم و به گل‌های زیبایی که درون
سطل‌های بزرگ کنار هم چیده شده بود چشم دوختم. انگار همان قبل‌ها بود.
همان وقت‌ها که همراه ترنج دقایقی را از پشت همین شیشه فقط صرف دیدن
گل‌ها می‌کردیم. مثل همان وقت‌ها که بیشتر مواقع ترجیح می‌دادم همین‌جا
بمانم و لذت دیدن گل‌ها را از پشت شیشه ببرم و ترنج برای خرید چند شاخه
گل داخل شود. رفتن و برگشتنی که فقط چند دقیقه کوتاه بیشتر طول نمی‌کشید.
انتخابش همیشه همان بود. چند شاخه مریم و دسته‌ای نرگس...
امروز هم انگار یکی از همان روزها بود. تفاوتش فقط نبود ترنج بود، ترنجی
که بگویند «من نمی‌دونم تو که زحمت او مدن تو مغازه و انتخابم به خودت
نمی‌دی تا این‌جا می‌آی چی کار؟ بمون توی همون ماشین خب؟!»
و من بخندم و بگویم «لذتش به همین دیدنشه دیگه. بعدشم تو که از قبل
انتخابت رو کردی؛ مگه خل باشم بخوام پیام تو و خودم و سلیقه‌مو میچل تو